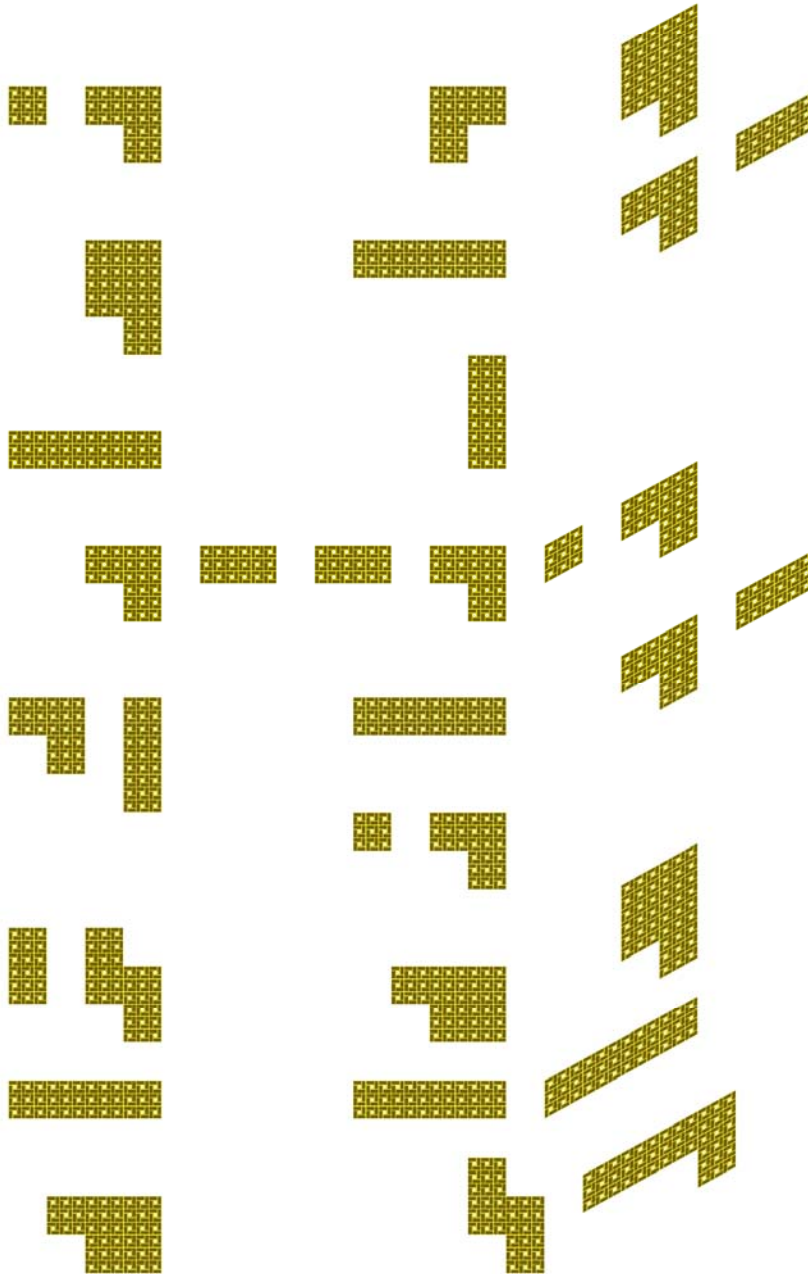


نمایشگاه داستانهای مینیمال

همزمان با دومین جشنواره داستانهای ایرانی
۱۴ و ۱۵ دی ماه ۱۳۸۴، ساعت ۱۳:۲۹ و ۲۰:۲۱۷ نگارخانه میرک
کتابش نمایشگاه و نشست تخصصی: چهارشنبه ۱۴ دی ماه، ساعت ۱۷
مشهد، خیابان صاحبالزمان، نبش خیابان مولوی، کانون هنر خراسان



EXHIBITION
OF
MINIMAL
STORIES
4 & 9 Jan. 2006
Miral Gallery
Mahad
Iran

نمایشگاه
داستانهای مینیمال
میرک گالری
مشهد

این بار داستان را مقابل یک قاب بخوانید

برپایی نمایشگاهی از داستان های مینی مال آرزوی دیرینه ای بود که برگزاری دومین جشنواره داستان های ایرانی بهانه ای شد برای تحقق آن.

داستان مینی مال به واسطه حجم اندک خود برای خواننده شدن بیشتر از چند دقیقه از خواننده وقت نمی گیرند و اغلب آنها این قابلیت را دارند که حتی درون قاب بنشینند و مقابل چشمان خوانندگان باستند.

این شکل تازه از ارائه، بهانه ای است برای عرضه و معرفی بیشتری قالبی داستانی که اگرچه در غرب، در دهه های پیشین با گرفت و حتی از رونق افتاد، اما در سال های کنونی در کشور ما طرفداران و علاقه مندان خاص خود را دارد، که برگزاری و چاپ کتاب های متعددی با محوریت داستان مینی مال گواه این ادعاست. اگرچه در بسیاری از این حرکت ها، داستان مینی مال تنها حجم اندکی از کلمات فرض شده است که حتی در عدد خاصی مثل ۵۰ یا ۸۸ محدود شده اند.

نیت برگزارکنندگان این نمایشگاه آن بود که با کنار هم قرار دادن چند نمونه از آثار نویسندگان نامدار خارجی و ایرانی، در کنار تجربه های نویسندگان جوان تر، آیینه کوچکی از تلاشی که در راه آزمودن این قالب داستانی انجام شده است را پیش روی خوانندگان قرار دهد. اگرچه آثار گردآمده در این نمایشگاه مجموعه ناقصی است که با توجه به بازه محدود زمانی میان قطعیت یافتن برگزاری نمایشگاه داستان های مینی مال و تاریخ آغاز جشنواره داستان های ایرانی و دایره محدود انتخاب برای برگزارکنندگان جمع آوری شده اند.

امید است این حرکت کوچک تلاشی باشد برای افزودن بر رونق ادبیات داستانی در جامعه.

دکتر سیامک شایان
مدیر اجرایی نمایشگاه

Less is more

جابر تواسعی

اشاره :

فرهنگ بریتانیکا در مورد واژه ی «مینی مالیزم» این طور توضیح داده: «جنبشی که در اواخر دهه ی ۱۹۶۰ در عرصه ی هنرها، به ویژه نقاشی و موسیقی در امریکا پا گرفت و بارزترین مشخصه آن تاکید بر سادگی بیش از حد و توجه به نگاه عینی و خشک بود. آثار این هنرمندان، گاهی کاملاً از روی تصادف پدید می آمد و گاه زاده شکل های هندسی ساده و مکرر بود. مینی مالیزم در ادبیات، سبک یا اصلي ادبی است که بر پایه ی فشردگی افراطی و ایجاز بیش از حد محتوای اثر بنا شده است. آنها در فشردگی و ایجاز تا آنجا پیش می روند که فقط عناصر ضروری اثر، آن هم در کم ترین و کوتاه ترین شکل بماند. به همین دلیل برهنگی واژگانی و کم حرفی از محرزترین ویژگی های این آثار به شمار می رود.»

موافقان و مخالفان چه می گویند؟

ریچارد کارور، آن بیٹی، جان چیور، فردریک و دونالد بارتلمی، بابی آن میسون، جیمز رابینسون، ماری رابینسون و توبیاس و ولف از پایه گذاران موج نوي مینی مالیزم امریکای شمالی اند. داستان های این نویسندگان، موجز، غیر مستقیم، واقع گرا یا فوق واقع گرا، سرد و بی روح در سطح، با طرح و توطئه کم رنگ است. بیشتر منتقدان آنها را به خاطر حذف همه زواید و ایجاز شدید در روایت داستان، نقل

گفت گو و گوها و توصیف و توضیح ها ستایش می کنند. اما از طرف دیگر گروهی هم به آنها ایراد می گیرند که باخت و عور کردن داستان و زدن همه شاخ و برگ های اضافی، لطف و نمک و روح داستان را می گیرند. بنابراین ممکن است برای ستودن یا محکوم کردنش، برجسب های لوس و مختلفی بر آن بزنند: رئالیسم سوپرمارکتی، آدامس بادی شیک، مینی مالیسم پستی کولایی، نوهینگویسم بدوی پسامدرن و پسا ادبی پس از ویتنام.

فردریک بارتلمی که خود مینی مالیست است، اتهاماتی را که به داستان مینی مالیستی می زنند، به این صورت خلاصه کرده است:

- ۱- حذف ایده های فلسفی بزرگ
 - ۲- مطرح نکردن مفاهیم تاریخی
 - ۳- عدم موضع گیری سیاسی
 - ۴- عمیق نبودن شخصیت ها به اندازه کافی
 - ۵- توصیف ساده و پیش پا افتاده
 - ۶- یکنواخت بودن سبک
 - ۷- بی توجهی به جنبه های اخلاقی
- او ادامه می دهد: «خیلی عجیب است. اگر داستان همه ی این چیزها را نداشته باشد و به این خوبی باشد که اینها می گویند، پس این داد و فریادها برای چیست؟»

چرا مینی مالیسم به وجود آمد؟

جان بارت شرایطی را که داستان نویسان مینی مالیست و واقع گرایی امریکایی دهه هفتاد و هشتاد را تحت تاثیر قرار داده بود چنین بر می شمارد:

- ۱- چهره دمغ و پکر ملی پس از پایان جنگ ویتنام

۲- بحران انرژی سال های ۷۶-۱۳۷۳ که کمابیش با تب داغ جنگ ویتنام هم زمان شد. (مثلا اتومبیل های کم مصرف غوفا به پا کردند.)

۳- زوال ملی خواندن و نوشتن در میان نوآموزان نویسندگی و هم چنین استادانشان، که ثمره دستگاه مدارس آسان گیر و نیز جامعه ای هستند که سلیقه ها و سرگرمی های روایتی و نمایشی اش، بیشتر از سینما و تلویزیون مایه می گیرند تا از ادبیات.

۴- به موازات این زوال، توجه خوانندگان هم مدام کم می شود، گویی در حال سقوط آزاد است.

۵- واکنش در برابر مبالغه تبلیغات امریکایی، چه تجاری و چه سیاسی.

اختصار چیز تازه ای نیست

قبل از جنبش فرمالیستی و پیدایش مینی مالیسم هم نویسندگان بسیاری به ایجاز سفارش کرده اند. منتها این مینی مالیست ها بودند که اولین بار این شعار را سرلوحه و اساس کار خود قرار دادند: «Less is more» یعنی کم هم زیاد است.

ادگار آلن پو می گوید داستان کوتاه را باید بشود در یک نشست خواند. در تمام اثر نباید واژه ای باشد که جذابیت آن، با طرح اثر بیگانگی کند، باید از این درازنویسی هایی که تمامی ندارد خودداری کرد. مارک تواین به نویسنده ای سفارش کرده «از حشو و زواید پرهیز کن» و هنری جیمز گفته یک کلمه بیش تر از آن چه به شدت ضروری است، نگویید. چخوف معتقد است اگر در داستان تپانچه ای می آورید، باید تا آخر داستان حداقل یک بار شلیک کند و همینگوی می گوید: «اگر از حذفی که می کنید مطمئنید، بدانید قسمت حذف شده، یک باره قدرت بیش تری به داستان می دهد.»

قصه کوچک
فرانتس کافکا
ترجمه: احمد شاملو

موش گفت: «افسوس! دنیا روز به روز تنگ تر می شود. سابق جهان چنان دنگال بود که ترسم گرفت. دویدم و دویدم تا دست آخر هنگامی که دیدم از هر نقطه ی افق دیوارهایی سر به آسمان می کشد، آسوده خاطر شدم. اما این دیوارهای بلند با چنان سرعتی به هم نزدیک می شود که من از هم اکنون خودم را در آخر خط می بینم و تله ئی که باید در آن افتم پیش چشم است.»

«چاره ات در این است که جهت را عوض کنی.» گربه در حالی که او را می درید چنین گفت.

دشنه

خورخه لویس بورخس
ترجمه: احمد میرعلایی

دشنه ای در کشویی آرمیده است. آخر قرن گذشته در «تولدو» ساخته شد، «لویس ملیان لافینور» آن را به پدرم داد، پدرم آن را از «اروگوئه» آورد. «اوارستو کاریه گو» یکبار آن را به دست گرفت. هر که را چشم بدان افتد وسوسه می شود که دشته را بردارد و با آن بازی کند، چنانکه گویی همیشه به دنبال آن می گشته است. دست به سرعت قبضه منتظر را می گیرد و تیغه نیرومند مطیع با صدای خفیفی به درون غلاف می لغزد و بیرون می آید. این خواست دشنه نیست. این دشنه چیزی بیشتر از یک مصنوع فلزی است، مردان آن را با هدفی واحد در سر طرح کردند و شکل دادند. دشنه ای که دیشب در «تاکوآرمیو» در تن مردی فرو رفت و دشنه هایی که بر سر «سزار» بارید همه به شیوه ای جاودانه یک دشنه اند. دشنه می خواهد بکشد، می خواهد خون ناگهانی بریزد. در کشویی از میز تحریر من، در میان چرکنویس ها و نامه های قدیمی، رؤیای ساده ی ببری اش را به خواب می بیند و باز به خواب می بیند وقتی به دست گرفته می شود دست جان می گیرد چون فلز جان می گیرد. هر بار که لمس شود خود را در تماس با قاتلی حس می کند که برای او ساخته شده است. گاهگاه دلم برای آن می سوزد. چنان نیرو و یکرنگی، و با آن غرور این چنین آرام و معصوم، و سال های می گذرند، بی اعتنا.

غیبت

پیتر بیکسل

ترجمه: بهزاد کشمیری پور

مردی تعریف می کرد که چطور می خواستند سر به نیستش کنند. چطور بسته بوندش و چطور لوله ی اسلحه را روی شقیقه اش فشار داده بودند و فریاد می کشیدند. او زنده است و تعریف می کند. ما هم زنده ایم و گوش می دهیم.

خطوط دست خولیو کورتازار ترجمه: بیژن مشکی

از يك نامه پرت شده روی میز خطی می آید، در طول الواری از جنس کاج ادامه می یابد و از یکی از پایه ها پایین می رود. خوب که نگاه کنی، می بینی خط در طول کف پارکت پوش ادامه می یابد، از دیوار بالا می رود و توی کپی یکی از نقاشی های بوشه می چرخد، طرحی از شانه ی زخمی شده بر نیمکتی راحتی رسم می کند، و در پایان از سقف اتاق بیرون می رود و از زنجیر برق گیر توی خیابان پایین می سرد. این جا به خاطر سیستم حمل و نقل عمومی دنبال کردنش دشوار است، اما با اندکی دقت بیشتر می توانی بالا رفتنش را از چرخ اتوبوس پی بگیری که در کنجی پارک شده است و آن را تا باراندازها می برد. آن جا از درز جوراب نایلون رخشان مو بورترین مسافر پایین می آید، به قلمرو خصمانه انبارهای لباس وارد می شود، می پرد و می لولد و راهش را چپ اندر قیچی تا بزرگترین بارانداز طی می کند. در آن جا (اما دیدنش مشکل می شود، فقط موش ها که چهار دست و پا خود را بالا می کشند آن را دنبال می کنند) باز توی کشتی با موتورهای غران می پرد، از الوارهای عرشه ی درجه یک عبور می کند، به سختی از بالای دریچه ی اصلی می پرد و توی کابینی که در آن مرد غمگینی کنیاک می نوشد و گوش به سوت وداع سپرده است از درز شلوار بالا می رود، از این طرف به آن طرف جلیقه بافتنی، به پشت آرنج می لغزد و با آخرین فشار در کف دست راستی که دارد بر گرد قنناق شش لولی می پیچد پناه می گیرد.

پدر بزرگ پیر و نوه تولستوی

پدر بزرگ خیلی پیر شده بود. پاهایش دیگر قدرت راه رفتن نداشت، چشمهایش جایی را نمی دید، گوش هایش نمی شنید، حتی دندانهای هم برای غذا خوردن نداشت. پسر و عروسش تصمیم گرفتند دیگر او را سر میز غذا نشانند، بلکه کنار بخاری به او غذا بدهند.

روزی آنها غذای پیرمرد را در فنجان ریختند و برایش بردند. پیرمرد فنجان را به طرف خودش کشید؛ اما از دستش افتاد و شکست. عروسش عصبانی شد و گفت از این به بعد غذای او را در تشت می ریزد و به او می دهد. پیرمرد اهی کشید، اما چیزی نگفت.

یک روز زن و شوهر در خانه نشسته بودند که دیدند پسرشان روی زمین نشسته و کاری انجام می دهد. پدر می پرسد: «میشا، تو داری چه کار می کنی؟» میشا گفت: «من دارم تمرین می کنم. وقتی شما پیر بشوید من می خواهم با این تشت به شما غذا بدهم.»

مرگ در بعدازظهر
پری سیلامین تلینگ

«اگر مردی، از پشت آن درخت بیا بیرون تا سخت را داغان کنم
لویی.»

«تو جگر نداری ماشه را بکشی.»

«جگر دارم این هوا، از مغز تو گنده تر.»

«تونی! تو مغزت اندازه ی فندق است.»

بنگ!

«... یکی دیگر...!»

بنگ!

«لویی! تونی! شام!»

«آمدیم، مامان!»

می خواهم حادثه ای را گزارش دهم تام فورد

«سلیا همه اش تقصیر توست. جنازه ی مرا می بینی که توی
استخر غوطه می خورد. بدرود. اومبرتو.»
سلیا تلوتلو خوران و یادداشت در مشت بیرون آمد و مرا
دید، که دمر توی اُ غوطه می خوردم، درست مثل مگسی که در
ظرف ژله گیر افتاده. وقتی توی آب شیرجه رفت تا مرا نجات دهد
و یادش آمد شنا بلند نیست، بیرون آمدم.

متهم ۳۳۸۴۱۲

شخصیت دوگانه

مارک ترنر

مرد جذبه ای داشت. زن لرزید. حیرت کرد. قدم که می زدند زن بی هوا پرسید: «راستی چرا دوستی های دیگری این قدر کوتاه بود؟» مرد چشم به سوی آسمان گرداند: «خوب، این مختصر عیب را دارم...»

مدتی بعد، کارآگاه با دیدن قیافه ی تکان دهنده ی دختر جوان که زیر نور قرص ماه کامل غرق خون بود، چهره اش در هم رفت. در دوردست گرگی زوزه می کشید.

پایان بحث استیو ماس

تام مردی جوان و خوش برخورد بود، هرچند وقتی با سام که دو ماه بود هم خانه اش شده بود، شروع به جدل می کرد. حال خوشی نداشت: «نمی شود، نمی شود یک داستان کوتاه را فقط با ۵۵ کلمه نوشت، ابله!»
سام او را با شلیک گلوله ای ساکت کرد. بعد با لبخندی گفت: «می بینی که می شود.»

شکست در پرونده ویلیام ای بلاندل

بازپرس که در شی بارانی رانندگی می کرد، آهی کشید و گفت: «هشت زخم کارد، هشت جنازه، سرخ هیچ، طرف کارش را دقیق و حرفه ای انجام داده.»

جرم شناس عینکش را پاک کرد و گفت: «بلی، ریزه اندام، چپ دست، عینکی. بتهوون را دوست دارد. من پاتوق او را می شناسم.»

صدای کشدار ترمز. بازپرس داد زد «کجاست؟»

طرف چاقو را که می بست، نیشش باز شد: «همین جا.»

در باغ هوپ ای توریس

در باغ که ایستاده بود او را دید که به طرفش می دوید.
«تینا! گل من! عشق!» سرانجام گفت.

«ای وای تام»

«تینا! گل من»

«تام من هم دوستت دارم»

تام به او رسید، زانو زد و به سرعت او را کنار زد.

«گل من! پا گذاشته ای روی گل من گل رز برنده ام.»

سوز دل عکاس

دی. بون

حالا که به گذشته نگاه می کنم، تو را می بینم که لای
ملحفه ی سفید پیچیده بودند، موهایت وزوزی و به هم
چسبیده بود و گردنبندی که روی سینه ات تلالو طلایی بی
رمقی داشت. تصاویر گویا، بازتاب همه ی خواسته های من که
در لحظه ای شفاف به من خیره شده بود.
خدایا، چقدر دلم می خواهد که هیچ وقت آن دکمه ی شاتر را
فشار نمی دادم. گاهی بهتر است آدم فراموش کند.

آکس بد یمن جین میل آندر

استعداد آکس به اثبات رسید. رستورانی که در آن ظرف می شست یک سال بعد از آنکه کارش را کنار گذاشت، برچیده شد. مدرسه ای را که در آن درس می داد، شش ماه بعد از استعفای او تعطیل کردند. به فاصله ای کوتاه از خروج او، روزنامه را بستند.

آکس لبخندی زد و دستش را بلند کرد تا سوگندی بخورد که سرباز ارتش ایالات متحده شود.

نقشه های ناکام

مونیکا ویر

آن روز صبح دسته ای قبض تازه رسید. نامه ای از شرکت بیمه شان هم لغو تعهدات شان را اعلان می داشت. زن آهی کشید و خسته از جا بلند شد تا به شوهرش بگوید. در آشپزخانه بوی گاز پیچیده بود. روی میز تحریر او یادداشتی پیدا کرد.

«پول بیمه عمرم برای تو و بچه ها کفایت می کند.»

مادامی که ...

عباس معروفی

مادامی که چهره ای غم زده و آرام داشت، از پای پله های
آجری ساختمان کهنه خیاطی، فریاد کشید: «مسیو، مسیو ژرژ!»
مسیو سپید مو، سرش را بیرون آورد و در حال کوك زدن به يك
پارچه گفت: «بله مادام؟»

«این کشمش ها مال شماست؟» کشمش های ریخته در کنار جوی خشک
را با دست به مسیو نشان داد: «این ها ... مال شما نیست؟»
«نه مادام.» يك پله پائین آمد و نگاه کرد.

مادامی که چهره ای غم زده و آرام داشت گفت: «پس من می
توانم اینها را برای بچه ها ببرم؟ ها؟»
مسیو خیاط، ابروهایش را در هم کشید و با نگرانی گفت: «
ممکن است فاسد باشد. دقت کن.»
«تمیزشان می کنم.»

«باید خوب بشوئی. مبادا بچه هات مسموم شوند.»
مادامی که چهره ای غم زده و آرام داشت، کنار جوی سرپا
نشست. رنگ پرده و لاغر بود. چند دانه کشمش برداشت، با دست
پاک کرد و در دهانش گذاشت: «بوی نفت می دهند... نه...
بوی بنزین... شاید بوی حشره کش... اما، اما خوب باید
بشویشان. نه مسیو؟» اخمهایش هنوز در هم بود و بوی تنیدی
ناراحتش کرده بود.

مسیو، رعشه دستش را با دست دیگر گرفت، سوزن را به لب
گذاشت و از همان بالا گفت: «بله. ولی نه.» نتوانست حرف

بزند، سوزن را برداشت و دستش باز به ریشه افتاد: «اینکار را نکن. شاید یکوقت...»

مادامی که چهره ای غم زده و آرام داشت توجه نکرد، کشمش ها را توی دستمال بزرگی ریخت و به خانه اش برد.

صبح روز بعد چهار جنازه گرسنه و مسموم از زیرزمین مخروبه خیاطخانه بیرون آوردند و در آمبولانس گذاشتند. مسیو ژرژ بی آنکه آرامش و دقتش را از دست داده باشد، کنار آمبولانس ایستاده بود و با خاک روی باقیمانده کشمش ها را می پوشاند. چهار بار صلیب کشید و بعد از پله ها بالا رفت.

در آن دشت برهوت حمید رضا فردوسی

باید در عرض يك ساعت و نیم خود را به مقرر فرماندهی دشمن می رساندیم؛ حدود ساعت دو صبح. در صفوف نه چندان منظم راه افتادیم و پس از ساعتها راه پیمایی، وقتی دیدیم همچنان افقی پس افق دیگر نمایان می شود، دانستیم که راه را گم کرده ایم و باید به عقب بازگردیم! فرمان ایست دادم و دسته را باز گرداندم. در راه بازگشت آفتاب بالا آمده بود و در آن دشت برهوت که بیباکانه پیش می رفتیم، از دشمن اثری نبود. فقط چند مارمولک، سر از سوراخهایشان در آورده بودند، و از طنین گامهای ما می هراسیدند و توی سوراخهایشان می رفتند.

هادی تقی زاده

فرمانده دنبال اسیر جنگی می گشت، اسیر دنبال من و من دنبال فرمانده. پیش از آنکه آخرین صحنه ی بازی تمام شود، من به فرمانده رسیدم، فرمانده به اسیر و اسیر به من. تماشاچیان آن چنان هیجان زده شده بودند که برای ما کاغذهای رنگی پرتاب کردند. آنگاه من دنبال فرمانده دویدم، فرمانده دنبال اسیر و اسیر دنبال من.

الف لیلة و لیلة مدیا کاشیگر

و چون قصه به اینجا رسید، شهرزاد به ملایمت تمام گفت: «ای
ملک جوان بخت، اگر خوابت گرفته است، اجازه بده تا سرت را
بر بالشتک صاف کنم، شاید هنوز عده ای از خوانندگان
بیدار باشند و بخواهند بقیه قصه را بشنوند.»

اراده

مهدی کفاش

سردار شکست خورده مورچه را می دید که دانه ای چند برابر خودش را به زحمت به بالای دیوار می کشد. اندیشید: چه کار دشواری؟!

هر چه منتظر ماند تا دانه از دهان مورچه رها شود و بیفتد تا دوباره تلاش کند؛ نیفتاد. به ناچار با انگشت مورچه و دانه را انداخت. هفتاد بار انداخت و وقتی از اراده و پشتکار مورچه درس گرفت، مورچه را له کرد.

صبح سرهنگ علیرضا محمودی ایرانههر

هنوز به صف ایستاده ایم، خشک و بی حرکت؛ مثل دیواری که می دانیم پشت سرمان است. بخار نفس هایمان از مقابل بینی های سرخ بالا می رود و ما به پرچمگاه می نگریم. صدایی از انتهای صف فرمان خردار می دهد. چانه هایمان را بالا می گیریم. صدا فریاد می زند: «پیش فنگ!» تفنگ هایمان را بالا می آوریم و لوله های آن را نوک بینی نگه می داریم. پرچم با صدای غژغژ قرقره ها از تیرک بالا می رود، آن قدر بالا می رود که اولین پرتوهای خورشید بر آن می تابد. گروه موزیک، ترومپت ها را به صدا در می آورد و ما به حرکت نامحسوس طلوع نگاه می کنیم که نور نارنجی اش آرام آرام از تیرک پرچم پایین می آید. حالا خورشیدی از لب دیواری که پشت سرمان است بالا آمده و می توانیم اولین گرمای آن را بر پس گردن های تراشیده خود احساس کنیم. سایه ای از ردیف کلاهخودهایمان در زیر پرچمگاه وسط میدان نقش می بندد؛ سایه ای سرهایی که در یک خط از گردن برش خورده اند. صدا فرمان پافنگ می دهد. قنடاق ها را کنار پاشنه هایمان می کاریم. صدای گام های سنگین و استوار سرهنگ را می شنویم که بر زمین کوبیده می شود. سایه سرهنگ تا تیرک بلند پرچم امتداد می یابد و او با قدم هایی محکم سایه دراز خود را تا جایگاه رژه دنبال می کند. سایه گام های او مثل قیچی باز و بسته می شود و از برابر سایه سرهای ما زیر پرچمگاه عبور می کند. سرهنگ از پله های جایگاه سان بالا می رود. سایه اش روی پله ها می شکند و دندانها دار می شود. حالا او رو به روی ما در جایگاه ایستاده و سایه اش روی دیوار پهن و

نمایشگاه داستان های مینی مال

سفید پشت سرش افتاده است. ترومپت ها به صدا در می آیند. دست راست سرهنگ از کنار کلت کمربندی به نشانه احترام بالا می جهد و نوک انگشتان روی شقیقه راست قرار می گیرند. پشت سر، بر روی دیوار سفید جایگاه ، سایه سرهنگ، کلت را از کمرگاهش کشیده است و لوله ی آن بر روی شقیقه راست قرار دارد.

زناشویی حجت بداعی

تلفن زنگ می زند، چهار مرتبه.
دستی گلوی گوشی را میگیرد فشار می دهد، به مدت دو تا زنگ.
بعد از زنگ ششم دست گوشی را برمی دارد، با همان فشار عصی.
مرد: (سعی می کند صدایش را از حجم عصبانیت تهی کند، و آرام و خونسرد بگوید.) بله...
زن: الو... (صدایش مثلا باید پر از گریه باشد، اما مثل این می ماند که آرشه و ویلون به نت «فا» گیر داده باشد)
سلام... (حالا یک کنترباس خفن هم در صدای زن از نت «دو» شروع می کند فریاد زدن) چرا دیگه بهم زنگ نمی زنی؟!...
مرد مدتی صبر می کند تا این شکست دردناک هارمونی را درک کند، اما نه، از لرزیدن لبهایش معلوم است می خواهد از تاثیری که صدای زن روش گذاشته فرار کند.
مرد تلفن را با تمام محتویاتش به دست دستش می سپارد. و دست با فشاری علیتر فریاد تلفن را به هوا برده (الو... الو...
چرا حرف نمی زنی...) گوشی را می گذارد.
اندیشه هایی که درون ذهن مرد پرورش می یابند.

آن روز ... رسول یونان

ماهی که در گوشه‌ی صحنه آویزان بود مثل پرتقالی رنگ پریده به نظر می‌رسید. آن روز، بازیگران هرچه تلاش کردند کسی نخندید. آن روز، سرزمین رویاها نامکشوف ماند. و تماشاگران با دُخوری سالن را ترک کردند. آن روز در صحنه باد می‌وزید. دلک مرده بود.

سلام

سعید ارکان زاده

نمی دانم سلام و علیکمان از کجا شروع شده بود. هر بار که به هم می رسیدیم با گرمی سلامی می کردم و او هم سلامی می کرد و لبخندی و رد می شدیم. اسمش را نمی دانستم. احتمالا او هم اسم مرا نمی دانست. هیچ وقت نشده بود که بیشتر از سلام و حال و احوال با هم صحبت کرده باشیم. کم کم برایم عادت شده بود، اگر به ش سلام نمی کردم انگار توهینی کرده باشم و هیچ پیش نیامد که سلام نکنم.

یک روز اتفاقی از سر خیابان که پیچیدم جلویم سبز شد. سلام کردم، اما انگار در تحولات خود غرق باشد جوابی نداد. حتی نگاه هم نکرد و رفت. فردای آن روز که دیدمش گفتم صبر می کنم تا اول او سلام کند، که نکرد. من هم نکردم. و به تدریج یادمان رفت که با هم آشنا بوده ایم. دیگر با هم سلام و علیک نکردیم تا امروز که مرد.

...

گفتم: « از خاطرات اسارتت بگو.»
گفت: « آتش وینستون اش از همه داغ تر بود.»

انبر

فهیمة پیام عسگری

داشت با دكمه ي مانتو اش كلنچار مي رفت كه صدای جیغ را شنید. دخترک وسط باغچه نشسته بود و اشك مي ریخت. دختر انگشتش را بالا آورد. نقطه قرمز کوچکی در وسط انگش سبابه اش دیده می شد و شاخه گل رزی از بوته آویزان بود. با اکراه انبر را برداشت و با سیم ظرفشویی به جانش افتاد بعد با آن سوزنی را روی آتش گرفت تا سرخ شد و بعد گذاشت تا سرد شود: «دستت را بده ببینم مامان!»

دخترک آرام شده بود اما زن که نگاهش روی انبر بود، می گریست.

«چی شده مامان جون، چون توی دست بابا هم خار رفته بود داری گریه می کنی؟»

نیمه دوم آرزو و خمسه

راننده گفت: «تقصیر من نیست سرکار، نیمه دوم اتوبوس دیده نمی شود مخصوصا وقتی می پیجم.»

زن ها توی خیابان دور پیرزن را گرفته بوند. لکه کبودی روی گیج گاه پیرزن دیده می شد. سکه های نقره ای روی پیرزن و آسفالت داغ اطرافش را پوشانده بود. یکی از زنها گریه می کرد و بقیه با لبهای لرزان و گلویی پر بغض به جنازه پیرزن خیره شده بودند.

راننده با دستمال چرک قرمز رنگش عرق پیشانیاش را پاک کرد و به دایره کوچک زن های وسط خیابان اشاره کرد و گفت: «راستش سرکار شنیدم، صدای جیغ می شنیدم منتها فکر نمی کردم چیز مهمی باشد. همیشه وقتی می پیجم این ها جیغ می زنند. از بخت ما این دفعه وقتی صدایشان رسید که کار از کار گذشته بود؛ این بیچاره سرش خورده بود به میله اتوبوس. ولی باور کنید سرکار تقصیر من نبود. فاصله زیاد بود، نیمه دوم اتوبوس هیچ وقت دیده نمی شود.»

باران فاطمه جعفري

زن کنار پنجره ایستاده است. باران می بارد. مرد در اتاق
روی تخت دراز کشیده است.
«بیا دیگه تموم نشد؟»
زن خاموش باران را تماشا می کند.
«مگه چقدر ظرف بود؟ بسه دیگه، بقیه اش رو فردا بشور؛
حالا بیا.»
زن چشمانش را می بندد. تکان نمی خورد.
«بابا خشکمون زد، خواج میاد، زودتر بیا.»
زن چشمانش را بیشتر روی هم فشار می دهد. آب دهانش را محکم
قورت می دهد.
«خوابیدم، لازم نیست بیای، تا صبح ظرف بشور.»
زن چشمانش را باز می کند. باران شیشه پنجره را می شوید.

دعا

مهناز رحیمیان

در پنهان ترین زوایای بطنش خانه کرده ام. خانه ام گرم است، گرم گرم. اهل سفرم. هر روز با بیدار شدن او، وقتی بر سجاده نشسته، از جا بر می خیزم. از سینه اش می جوشم. نرم نرمک با هرم نفسش بالا می روم. زمزمه ای گنگ در حلقوم بغض آلودش می شوم، ورد زبانش می گردم و بهد از روزنه گرد لبانش با نسیم دم او همراه می شوم و می روم. می روم به سفر، سفری دور. وقتی باز می گردم هنوز چشمانش بسته است و دستانش رو به آسمان. آرام طوری که سکوتش را بر هم نزنم وارد قلبش می شوم. سفرم همیشگی است، هر صبح، هر ظهر، هر شام، از همان دم که خد کودکی به او بخشید. یک صبح سرد زمستان، وقتی از بستر گرمم برخاستم، هنوز زمزمه اش تمام نشده بود و در سینه پر سوز و گدازش بودم که طوفانی برخاست. خانه ام سرد و راهم تنگ شد. او تکانی خورد، لبهایش را گشود و از سینه رهایم کرد... و من هنگام خروج دیدم که چگونه بالهای دعا فرو افتادند و پلک هایش بر هم نشست، مگر گوشه چشمی که همیشه چشم به راه بود.

سوسک دنیای شیشه ای رویا یوسفی

مرد کنار پنجره رفت. یک لنگه را باز کرد و همانجا روی صندلی نشست. جاسویچی را از دستگیره ی پنجره آویزان کرد. بیرون را تماشا کرد. در ایوان روبرو رخت ها روی بند باد می خوردند. زن دیگر باید پیدایش می شد. دیر نکرده بود؟ رخت ها که خشک شده بودند. باد هم که بیداد می کرد...

به جاسویچی نگاه کرد و تابش داد. سوسکی سیاه که وسط یک مکعب شیشه ای خشکیده بود. مرد فکر کرد: چطوری خشکش کرد که خرد نشده؟ سالم به نظر می رسه. انگاری زنده س. ولی چطور وسط یک مکعب شیشه ای...؟

صدای جیر جیر لولای در بلند شد. زن دمپایی هایش را بی حوصله کف ایوان کشید و سبد به دست پیدایش شد.

زن نگاهش را بالا نمی آورد. می دانست. حتما دیده بود. از پشت آن پرده های تور، می شد پنجره های روبرو را خوب دید. سرش به کار مشغول بود. گیره ها را بر می داشت و رخت ها را آرام در سبد می گذاشت. باد آمد و چادر سیاه... زن، حواسش بود. لبخندی جمع و جور اطراف دهانش رقصید. گوشه ی چشم هایش جمع شد، ولی چروک نخورد. هنوز خیلی جوان بود.

گیره ی آخر را برداشت و سرش را بالا آورد، انگار تازه مرد را دیده باشد. دستپاچه سر را زیر انداخت و لب گزید. چادرش را جلوتر کشید و گوشه اش را به دندان گرفت. لبخندش را با گوشه ی چادر جوید و دستش روی طناب گیره شد.

نمایشگاه داستان های مینی مال

مرد آمد بلند شود که صدای خش دار پیرمرد از پشت پرده های
روبرو به ایوان ریخت: «زن! کدوم گوری موندی؟ دواهام...
آمیو...» و سرفه ها ادامه ی جمله اش شد.
لبخند زن فرو ریخت. لباس را مجاله کرد و در سبد پرت کرد.

شلیک

عمران خرم آبادی

حس می کنم چیزی میان نی زارها تکان می خورد. دقیقتر نگاه می کنم. آنقدرها هوا روشن نیست تا تشخیص بدهم آدم است یا حیوان. توی کوله پشتی دست می کنم و دوربین مادون را در می آورم. با دوربین نگاه می کنم. دو دست و دو پا. یک آدم است. اسلحه را بر می دارم. دوربین را سوار می کنم. اسلحه را از ضامن خارج می کنم. بی صداتر از همیشه گلنگدن را می کشم. دید می گیرم.

«نفس حبس، مگسک وسط مربع دوربین، زیر خال سیاه، آتش!»
می دانم چه کسی را کشته ام؛ حتی نمی دانم چرا؛ شاید دستور است.

آسمان بادکنکی مینا حق مقدم

کلاغ پر! گنجشک پر!

انگشت نحیف و لاغری همراه با انگشت زخمت پدرش با هر کلامی می رفت تا اوج دیده هایش و بعد با فرودی دلنشین روی زمین می نشست.

«بادکنک اون آقاهه هم پر، اوناهاش اون بادکنک فروشه!»
بادکنک سفید رفت و توی هیاهوی جمعیت گم شد. یک نفر توی پارک نگاهش خیره به آسمان ماند، در حالیکه سرنگی در دستش جا خوش کرده بود.

«بابا! بابا! اون آقاهه هم پر...!»

قصه نردبان ریحانه مولوی

دزدی از نردبان خانه ای بالا می رفت. از شیار پنجره شنید که کودکی می پرسد: «خدا کجاست؟» و صدای ما درانه ای پاسخ می دهد: «خدا در جنگل است ، عزیزم». کودک می پرسید: «چه کار می کند؟» مادر می گفت: «دارد نردبان می سازد.» دزد از نردبان خانه پایین آمد و در سیاهی شب گم شد.

سالها بعد دزدی از نردبان خانه حکیمی بالا می رفت. از شیار پنجره شنید که کودکی می پرسد: «خدا چرا نردبان می سازد؟» حکیم از پنجره به بیرون نگاه کرد، به نردبانی که سالها پیش، از آن پایین آمده بود، و رو به کودک گفت: «برای آنکه عده ای را از آن پایین بیاورد و عده ای را بالا برد.»

عشق

سعید میر سعیدی

من ده سال دارم. دختر همسایه ما هم ده سالش است. فکر می
کنم ده سال بعد- وقتی بیست ساله شدم- عاشق او خواهم شد.

من بیست سال دارم. دختر همسایه ما هم بیست سالش است. فکر
می کنم ده سال قبل- وقتی که ده ساله بوده ام- عاشق او
بوده ام.

کفش بلورین پریناز هاشمی

صندلی ها چیده شدند دور یک میز مربع شکل بزرگ . جای هرکس مشخص بود. نشستم. هرکس روی یک صندلی . مهم نشستن بود، همین . با صورت یا بی صورت . توی راه خیلی به موضوع فکر کردم . هیچ چیز کم نبود، جز فاصله . فاصله کم نمی شد. تمام تلاشم برای به یاد آوردن آدم های نشسته بی فایده بود.

یک نفر در زد آمد تو. هیچ کس تکان نخورد. مربع محکم و استوار سر جاش ایستاده بود، نیشخند می زد. بقیه هم دور تا دوری بودند.

چهار دقیقه مانده بود تا ساعت زنگ بزند و همه چیز محو بشود. کدو تنبل بماند و انتظار برای زنگ تلفن . دوازده ضربه .

عقربه ثانیه شمار تکان نمی خورد از زمان جلو نمی افتد از کفش بلورین که فقط به پای یک نفر می خورد. فاصله کم نمی شود و آدم ها می آیند و می نشینند .

مربع استوار است، ثانیه ها هم . موضوعی را که به آن فکر می کردم از یاد بردم و نشستن را . یک نفر آمد . کفش برای او هم بزرگ بود . عقربه ها چرخیدند ، چهار دقیقه شد دو دقیقه ، بعد هم یک دقیقه ، و صفر. صدای زنگ بلند نشد. صدای خنده مربع در سالن پیچید و همه آدم ها ایستاده مردند.

بهبانہ فلسفی

محمد صالح زارع پور

در حالی که دستش را به زیر جلد مجله برد و با تمانینه روی صفحه آخر رهایش کرد، نگاهی را که از روی صفحه مجله چرخیده بود به تنها عکس اتاقش که بی تکلف، با یک سوزن، نقش دیوار بود خیره کرد و با لبخندی از روی بی میلی، زیر لب گفت: احمق!

این سومین کلمه ای بود که در این چند لحظه با خود گفته بود؛ دو کلمه دیگر را هنگام دیدن اطلاعیه صفحه آخر و در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می زد گفته بود: احمقانه است!

شاید به دلیل موهای پرپشت صورتش، اما مدت ها بود که نبوسیده بودش.

اندام کامل مردانه، رفتار انتلکتوئل مابانه، و البته موهای پرپشت صورتش مانع از خواهش کردن او بود. با خود فکر می کرد که: اگر بپریم، بدون خواهش و با اشتیاق برای تبریک مرا می بوسد.

قلمش را برداشت و بدون کمترین اعتنائی به نگاه های مضطربانه کاغذ در حالی که به سمت آن حمله ور می شد با خود، و باز هم زیر لب گفت: مگر احمقند که نفهمند فقط برای بردن نوشته ام؟

اولین کلمات داستانش را نوشت: در حالی که....!

و دوباره زیر لب ادامه داد که: کسی چه می داند که چقدر

محتاجم!؟

زنی پشت پنجره
بهرام فرهمندپور

باران از من که زیر قاب پنجره ایستاده ام طرحی عاشقانه
رسم کرده است. شاید زنی از پشت پنجره به من نگاه می‌کند.
آیا باران ادامه دارد و من همچنان زیر قاب پنجره
ایستاده ام؟

مشق سرد

ریحان عطاردی

مدادم را تکان می‌دهم تا خاکسترش بریزد. دود را از دهانم می‌دهم بیرون. شاید بارانی که الان نهم از این آسمان می‌بارد یکی دو ساعت بعد برف بشود و نرم نرم رو سر لبو فروش‌ها بریزد. مدادم شکل سیگار است... از دهانم دود در می‌آید، همه آدم‌های توی خیابان از دهانشان دود در می‌آید. از لیوان چایی حاجی هم دود بلند می‌شود.

صدای ماشین‌ها می‌آید ولی من گوشم به صدای قطره‌های باران است که می‌خورند به کارتون. گذاشته‌ام جلوم که باران دفترم را خیس نکند. بابا وقتی سیگار می‌کشید سیگاراش را این‌جوری می‌گرفت لای انگشت‌هاش... بعد دود از دهانش می‌آمد بیرون... چشم‌هاش ریز می‌شد و به یک‌جا خیره می‌ماند. حاجی تو مغازه‌اش دارد مشتری راه می‌اندازد. هیچ‌کس هم که نمی‌آید روی این ترازو بایستد تا بهش بگویم چند کیلوئه... مدادم روی کاغذ حرکت نمی‌کند. نمی‌توانم تکانش بدهم. یک بار شاگرد حاجی برام یه استکان چایی آورد. بعدش دیدم که حاجی گوشش را بیچاند... سبیل‌های حاجی بالا و پایین می‌رفت و دندان‌طلاش معلوم بود. فردا باید مشقمو برم مدرسه... باید تا فردا جریمه‌هام را بنویسم. دست‌هام را می‌کنم و می‌نویسم... بابا نان داد. یک نفر مثل سایه رد می‌شود و یک سکه می‌اندازد جلوم... دانه‌های برف می‌افتند روی زمین و محو می‌شوند. شاگرد حاجی را می‌بینم که از پشت شیشه بهم زل زده. به دفترم نگاه می‌کنم و دوباره می‌نویسم... بابا نان داد.

پل فلزی و رودخانه سعید طباطبایی

گام از پی گام بر روی پلی فلزی؛ نقاشی کامل است، رودخانه زیر پل، در تاریکی پیچ و تاب می خورد. از بالا که نگاه می کنی در تاریکی فرو رفته است. صدای آب خروشان را تجسم می کنی... کسی از روی پل به پایین پرت می شود. می گذری. پله ها را می روی پایین، میان رودخانه فرو می روی. رودخانه فقط دره ای سیاه رنگ است. حبابها را تصور می کنی که از آب بالا می آیند...

گلماه

سپیده جدیدی

ماه که در آمد، همه ی مردها را شست و برد. من ماندم و بی بی. «چیه هی می زنیش تو آب؟!» «هیچی!... تو چرا با مردا نرفتی؟» «فقط واسه خاطر اینکه عصا دارم پامو تو اون دنیا بذارم؟!» «با آب بنویسمت می ری؟» «مگه چقده آب داری؟!» «قد مردا و تو» چشمه اش هم رفت. دو چکه اشک افتاد کف دستهاش که به بهانه ی دعا رو ران هاش جابخوش کرده بودند. «می ترسی بی بی؟!» ماه که پایین آمد، سرش را گذاشت به پنجره و نگاهش خشک شد. ماه شیشه را شست.

با آب نوشتم: بی بی. ماه را نگاه کردم که مثل نقطه علامت تعجب افتاده بود تو حوض زیر خط درخت. تعجب کرم که دارد خودش را می شوید. دیدم کم کم آب را تکان تکان می دهد و پاره پاره می شود. «ماه! تو رو هم با آب بنویسم؟!» تو حوض یک خط ماند. تو سیاهی گشتم قلم را پیدا کنم که دستم خورد به شیشه ی آب و همه اش ریخت. تو سیاهی دنبال خودم گشتم، آب همه را شسته و برده بود.

رود مرزی حسن میرزایی

سالگرد پایان جنگ است. کنار رود ایستاده ایم و به شهر آن طرف رود نگاه می کنیم. هر کس اسم محلی از آن شهر را به یاد می آورد، با انگشت نشان می دهد و درباره اش حرف می زند. یکی از ما می گوید: «شب حمله می خواستیم با شما از رود رد شویم که دوست صمیمی ام را آب با خود برد و دیگر... هیچ وقت هیچ وقت... هیچ کس از او با خبر نشد». همه ی ما دوست صمیمی او را می شناختیم، او دوست ما هم بود. یکی از ما، بند چسبی دستش را از آرنج باز می کند، به داخل رود پرت می کند و می گوید: «این تحفه جنگ هم برای خودش».

عده ای به سمت ساحل روبرو می آیند. کنار رود می ایستند. به سمت ما خیره می شوند و با انگشت این طرف رود را به هم نشان می دهند.

خیلی دلمان می خواهد بشنویم چه می گویند. همه سکوت می کنیم.

صدای آب بلند شده است.

میثم علیپور

مداد را تراشید، نوک مداد را نگاه کرد. همه چیز همان بود که می خواست. کاغذ سفیدی روی میز گذاشت و مدادش را شکاند.

سایه

مریم جعفری

ناگهان سایه ای روی سرش افتاد. خواست سرش را عقب تر ببرد تا صاحب سایه را ببیند اما گلوله ای که در نخاعش بود گذاشت. فکر کرد که چه آدم خوش شانسی ست که وسط میدان جنگ سایه ی یک پرستار بالای سرش است. این را از خنده ای که به دوربین کرد فهمیدم. عکس را گرفتم و فرار کردم. حالا دیگر حتما لاشخور شکمی از عزا در آورده است.

انتخاب

محمد گنجی

- آقایون، خانوما چي ميل داريد؟

- چاي

- چاي

- چاي

- چاي

- چاي

- چاي

- چاي

- چاي

- آب پرتقال

- مي خواي متفاوت باشي، نه؟!

پنهان کاری علی به پژوه

از میان جمعیت راه باز کرد و خود را به قبر رساند. روی سنگ خم شد و زیر لب خواند: «مریم مری، ولادت ۶۱/۳/۲۱». خواندن را ادامه نداد. بلند شد. دوباره از میان جمعیت راه باز کرد. دور که شد دیگر نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد: «لعنتی، همیشه سنش رو ازم مخفی می کرد.»

سالن انتظار

مرتضی رضوی

چند لحظه دیگر پرواز خواهیم کرد.
و آن وقت که به خود می آیم هواپیما در حال اوج گرفتن است.
لذتی ناخواسته وجودم را چنان ذرات معلق و سرگردان فضا
به حرکت وا می دارد. از پنجره به بیرون می نگریم؛ شکوه
خلقت غروری وصف ناشدنی به وجودم می بخشد. مهمان دار برای
پدیرایی صدایم می زند و من لبخندی به او می زیم.
خلبان اعلام می کند از مسیر پرواز منحرف شده ایم. اما خوب
حالا دیگر ذهن من به اندازه کافی رشد کرده است. مسایل را
خوب می فهمد. ما راه را گم کرده ایم و تا ساعاتی دیگر به
جای نامعلومی خواهیم رسید. اگر بتوانیم فرود می آییم
وگرنه سقوط خواهیم کرد. من خوب متوجه ام.

خدا حافظی زینب صابریپور

کمال تشکر را دارم:

- از مادرم که با بلند کردن کیسه های برنج سعی کرد نگذارد پا به این دنیای کثافت بگذارم.
- از پدرم که با ترک کردن من و مادرم خواست به وسیله گرسنگی ما را از دست این دنیای لعنتی نجات دهد.
- و از خود زندگی که با همه آن همه گند زدن هایش، حالا اینجا که بر لبه بام ایستاده ام، دارد یادم می دهد چطور شرش را از سرم کم کنم.

Eyes wide shut

صادق عسکری

- چشم هایم را نبندید، می خواهم چشمانم باز باشند.
- نمی شود، مگر به حرف توست؟ دستور است! باید چشم بند داشته باشی.
- واهش می کنم، لطفا اجازه بدهید که...
- خیلی خوب دیگر، خفه شو.
- سرباز با بی اعتنائی چشم بند را در مشتش مچاله می کند و به طرف خط آتش قدم بر می دارد.
- جوخه به خط: آماده... هدف... آتش.
- سرباز کلتش را در می آورد. تیر خلاص را شلیک می کند.
- بعد هم با سرپنجه های پوتینش چشمانی را که به آسمان خیره شده بودند، می بندد.
- زیر لب می گوید: «آشغال چشم سفید!»

نقطه

سیامک شایان امین

پس داستان عرق کرده ات را فشردم. داغ شدي. خیره خیره نگاهت کردم، نگاهم کردی. لبخند زدم، خندیدی. راننده گاز داد و ماشین از یک پیچ تند گذشت، که مردی با اونیفورم سبز، با یک تابلوی ایست، ظاهر شد. راننده پایش را روی ترمز گذاشت و ماشین با تکان سختی ایستاد.